



داستان‌های کوتاه کوتاه





## داستانک

داستان های کوتاه کوتاه







## بنام عشق هشتم

رفتم حرم مطهر امام رضا (علیه السلام)

دیدم چشمها را که طلایی بودو از آنها باران طلا می بارید.

هر قطره که بر زمین می چکید ، یک خورشید می شد.

گویا حرم روی هزاران خورشید نشسته بود.

از تپش قلبهای خوش گل، صدای رعد شوق بگوش نمی رسید، چون...

برق چشمان منتظر، همه را گرفته بود.

آخر...

دو چشم، چشمه دل همه را جوشان کرده بود.

چشمان رضای مهربان

رضای چشمان نامهربان شده بود.



## قنداقه

دست و پایم را بسته بودند و نمی توانستم جُم بخورم.

گاهی براستم می کردند، گاهی به چپ

با گریه خواهش خود را به مادرم رساندم ، من شیر میخواهم، مامان...

به یک لحن لطیف به گوشم می رسید ، پسر صبر کن ، وضو بگیرم ، الآن می آیم.

گریه های متمادی و دست و پا زندهای من ... مامان... مامان

دست پاچه شده بود ، داشت مسح سرش را می کشید... بابا صبر کن پسرم...

دیگر داشتم غش می کردم و نایی برای گریه کردن نداشتم.

فقط یک ناله محسوس ، من شیر می خواهم ، من مامان...

با قطره های آب و وضوی مامان بهوش آمدم که به خنده شوق آلودی زمزمه می کرد

امام رضا این محمد رضامال توست ، نمیدانم چه شد؟

قطرات شیر جانم را تازه کرد ، قلوب قلوب و یک دست گرم، سرم را نوازش می کرد.

پسر پشت و پناهت باشه آقا ، بخور نوش جونت.



## لالایی

چشمانم داشت سنگین می شد و البته کمی هم غر غر میکردم.

لا لا لالا لالایی

پسر باصفایی؛ و یه سری حرفهای دیگر

یواشکی یه چشممو وا می کردم، یه خنده یواشکی هم تحویل می دادم.

همیشه این موقعها، یک فشاری احساس می کردم، خودمونیم، کیف داشت.

بعد با یک صدایی می خونند...

- ناقاره میزنه از گنج گنبد
- کبوترها می گردن دور گنبد
- خواب داداشی نازم داداشی
- میدونی که تو هم عشق باباشی

با دستای کوچولوم به پارچه سبز دور دستم ور میرفتم تا که خوابم می برد.

بعد هم که بیدار می شدم می دیدم، اُونقدر با این پارچه سبز ور رفتم، که گره اون واشده بود.

مامانم اونو دوباره گره می زد، تا همیشه عمر بهش بسته باشم.



کاسه های طلایی کوچک و بزرگ که بعضیهاشون، یک دست کوچولو هم وسطشون بود.

و شرشر شیرای آب

تمام لباسامو خیس کرده بودم و فقط از یه کاسه آب، چند قطره اونو می خوردم.

بقیه هم، معلمه دیگه... آب بازی و آب بازی و...

بعضی وقتها هم که یک کاسه بدون زنجیر پیدا می کردم بال در میآوردم، پرآبش می کردم، می بردم برا کبوترا...

حیف اون وقت که کاسه سوراخ بود و... آره دیگه به کبوترا خیرم نمی رسید.

خلاصه بزرگا با زیارت نامه حرف میزدن و بچه ها هم... با آب و دونه و کبوتر

رو سقف سقاخونه، یه عالمه کبوتر نشسته بود، هر وقت هم پرمی کشیدن، چند پرشون میریخت سر مردم، بچه ها از رو زمین اونا

را نشونه میرفتن تا یادگاری ببرن.

لای قرآن سرتاقچه یک عالمه پرّه مال یک عالمه روز، تو دوران بچگیمون.

خداایش بچگی هم عجب صفایی داره، بچگی، سقاخونه، کاسه چهل کلید، آب و...





یه چهارپایه تو گود، که صدتا مهر توش ریخته بودن که تو یه چشم به هم زدیم مهرها می رفتن و برمی گشتن  
خیلی حرص و جوش میخوردیم... تالاق و تولوق...

از یک گوشه شروع کردم روی هم و تمیز چیدم... خاکاشو فوت می کردم ، هنوز سری اول اونارو نچیده بودم  
که مردم اونارو کُن فیکون می کردن.

دستمو گذاشتم رو مهرا و خودم رو انداختم روشن بعد هم گفتم، مهرا دیگه تموم شد. برین خونه  
احساس کردم با یک چوب نرم که سرش پر بود شونم تکون خورد.

پسرم... پاشو آفرین.... دیدم یک آقای خوش اخلاق که دستش یک چوب، که سرش پُر پُر گفت:  
اینجا خونه کیه؟ گفتم...

گفت: میخوای اینجا رو تمیز کنی؟ گفتم: آره آقا!

خندید. یک آبنبات بهم داد و منو بوسید.

رسیدیم خونه، دستام خاکی بود. بابام به چشمش کشید و بوسید، گفت بوی امام رضا میده.



## زیارت نامه

آقا جون مادرت فقط صد تومن باشه دو تا صد تومن. آقا بردار دیگه، آقا جون...

بابام یک صد تومنی از جیش درآورد و بهم داد.

یک زیارت نامه با عکس گنبد و بارگاه.

تازه خوندن رو یاد گرفته بودم از بابام کمک می گرفتم، اون می خوند و من تکرار می کردم.

### السلام علیک یا امام الرئوف

گفتم بابا...، گفت میدونم میخوای چی بگی، میخوای بگی رئوف یعنی چه؟

گفتم: نه! اونو قبلا بهم گفتی. گفت: پس چی؟

گفتم: می خوام یه زیارت نامه برای امام رضا بنویسم.

با نگاه گرمی انگار می گفت ، شروع کن بسم الله، شروع کن ببینم.

تا اوادم بنویسم دیدم آخرِ ورقه فقط یک کم بیشتر جا نمونده و باید خداحافظی می کردم.

زود قصد یک زیارت نامه عشقی کردم و نوشتم...امام رضا دوستت دارم.



## کفشداری

پاهای کوچولوی من، همه جا، جامی گرفت.

بیشتر اینو آنجا فهیدم که هر وقت بابا کفشهایش را به کفشداری می داد، کفشهایم را توی کفشهای خودش میگذاشت

و هر دوی آنها را بجای یک کفش می گذاشتند.

آقاهایی که روپوش سرمه ای به تن داشتند و خیلی با ادب بودن.

آنروز وقتی کفشان را تحویل دادیم، بابا یک شماره پلاستیکی گرفت و من یک شکلات خوشمزه.

از آنجایی که من احساس بزرگی می کردم، بابا شماره را به من داد و گفت: گم نکنی پسر کوچولو! در طول زیارت بابا،

شکلات و شماره بازیچه من شده بودند.

حوصله ام سر رفته بود و خوابم می آمد. طبق معمول نق نق و بهانه جویی... خلاصه چُرت و خواب.

شکلات و شماره را محکم توی دستم نگه داشته بودم. تا به بابایم بفهمانم من مردم، البته یک مرد کوچولو. نفهمیدم ولی فکر

کنم نیم ساعتی بود که خوابیده بودم. هوا گرم بود، عرق کرده بودم.

فقط موقعی به خودم آمدم که آنقدر شماره و شکلات را بهم فشار داده بودم که برای گرفتن کفشهایمان یک شماره شکلاتی

به آقای کفشدار دادم.

او هم خندید و یک شکلات دیگر بهم داد.



## کلید خانه

حرم خیلی شلوغ بود من سر کول بابام بودم.

پنجاه تومن عیدی گرفته بودم و میخواستم آنرا به امام رضا بدهم.

خونه ما خیلی کوچک بود، البته مستأجر بودیم. و مامانم می گفت ان شاءالله به لطف امام رضا(ع) یک خونه خوب می خریم.

اون روز اونقدر شیطونی کردم که یادم رفت کلید خونمون رو به مامانم بدم. کلید شده بود بازیچه من.

به بابا گفتم منو جلوی ضریح می بری پنجاه تومنی خودم رو تو حرم بندازم؟

بابامم با فشار مردم جلو رفت تا اینکه به کول یک آقای دیگه رفتم و بعدشم یکی دیگه و... خلاصه دست به دست رفتم جلو...

دستم رو کردم تو جیبم و پنجاه تومنی رو انداختم تو حرم. جیلینگی صدا داد. عشق کردم.

با اون وضع اوادم پایین، جاتون خالی، پایین که اوادم له شدم، اون سال خیلی کیف کردیم.

حول و حوش صبح بود که رسیدیم تهران، هرچی گشتیم کلید در خونه رو پیدا نکردیم که در رو باز کنیم، که صدای مامانم

در اومد... همش زیر سر اون ورپریده است. در رو شکستیم و رفتیم توخونه.

یک هفته از سفرمون نگذشته بود که یه شب بابام خیلی خوشحال بود. میدونید چرا؟

تو کارخونه، یه خونه خوب افتاده بود به نامش. هنوز به او نا نگفتم. من مخصوصاً کلید خونمونو انداختم تو حرم.



## غذای حضرتی

تو صحن جمهوری اسلامی هوا مه گرفته بود و یک حال وهوای خوبی بین همه مردم تقسیم شده بود.

اونایی که خنده می کردند، شکلات میدادند. اونایی که دعا میخواندند، نوازش می کردند.

بعضیها هم راه می رفتند و فقط به گنبد نگاه می کردند.

منم هم شکلات میگرفتم، هم خودمو لوس می کردم، هم با گنبد حال می کردم. خلاصه خوش میگذشت، چند تا بسته شکلات هم به ما دادن. دیگه خوابم گرفته بود، روی پای مامانم چرت می زدم، تازه بهانه گیریم شروع شد. من گشمنه، من گشمنه... دیگه کم کم خوابم برد. تا صبح تو فکر غذای حضرتی بودم.

فردای آنروز به طرف تهران راه افتادیم. همش تو فکر بودم، اخه خونه امام رضا بره آدم ولی سر سفره آقا نشینه.

سر کلاس از لای دفترچه خاطراتم بسته شکلاتی که اونشب داده بودن بیرون افتاد.

با دلخوری بازش کردم. دو تا شکلات بود و یک کاغذ. با یکی از شکلاتها کامم رو شیرین کردم، یک کم دلم باز شد.

لای کاغذ تو بسته را باز کردم، خشکم زد نوشته شده بود،

((زائر محترم، شما را به سفره نشینی آستان امام رضا علیه السلام دعوت می نمایم.)) ظهر ساعت ۱۲:۳۰

از آن سال هر بار آمدم مشهد الرضا، از مهمون نوازی آقا محروم نبودم.



## مهمونی خصوصی

چهار طرف ضریح رو بسته بودن و حدود ده تا بیست نفر مونده بودن تو حرم و این یعنی به فرصت استثنایی.

دم اذان صبح بود و تازه نافله خوانها داشتن نمازشون رو تمام می کردن.

عادتم بود، هر وقت حرم میرفتم پارچه هایی که به حرم بسته بودن رو باز می کردم و یک نیتی رو هم توی دلم می گذروندم. یکی از پارچه ها که قرمز رنگ بود، صد تا گره خورده بود. هر کاری میکردم وانمی شد. تازه بازم که میشد، یکی دیگه بازم بود.

گفتم ای امام رضا این مال کیه که اینقدر گره تو کارشه؟! بیخیال شدم. نماز صبحم رو خوندم و در حرم هم باز شد و مردم دوباره ضریح رو در بغل گرفتن.

چند روز تو فکر اون پارچه قرمز بودم. روز آخر که از مشهد برمی گشتیم با عجله اون رو باز کردم و با خودم آوردم. هر چند وقت یکبار، یک گره به اون می زدم. دیگه جای گره نداشت. یک روز رفتم یک گره دیگه بزنم که هرچی گشتم نبود که نبود.

سال بعد که به پابوس آقا رفتیم، درست همون جای پارسال یک دستمال قرمز بسته بودن، انگار این دستمال قرمز حکایت دلم بود، چون سال دوم که از پابوس امام رضا برگشتم، پارچه پارسالی رو پیدا کردم.

و پارچه پارسالی را به امسالی گره زدم. حالا جای صد تا گره دیگه هم دارم. حالا یک دل، نه صد دل با امام رضا... به به....



## نون خشک، پنیر خشک

زمستون بود، سرد و یخبندان ، سر حوض صحن ها ، آب قندیل بسته بود.

صحن ها برخلاف همیشه خالی خالی بود. از بس چشمامون به شلوغی عادت کرده بود، یک کمی دل آدم می گرفت.

تو اون سرمای شدید، به چیزی نظرم را جلب کرد.

یه پیرزن و یک پیرمرد نابینا که معلوم بود از کشاورزهای اصفهانی اند. پیرزن باصفا با دستان لرزانش سمت و سوی گنبد رو به شوهرش نشون می داد و پیرمرد نابینا با چشم دلش زیارت نامه می خونند.

دنبالشون رفتم. تو همون صحن سرد یه گوشه نشستن و خانومه یه بغچه درآورد ، که توش نون و پنیر بود.

نون سفت و خشک، با چند تکه پنیر زرد شده سفت.

پیرمرد دندان نداشت. برای همین پیرزن مهربان، نون رو برای همسرش نرم می کرد، با پنیر طعم دارش می کردو بعد هم دردهان پیرمرد با صفا می گذاشت.

جالب اینکه پیرمرد می خورد و قربون صدقه امام رضا می رفت. انگار که این پیرمرد و پیرزن عاشق سر یه سفره نشستن ، که یه طرفش هم امام رضاست.



## چه جواری جوابم را میدهی؟

از باب الجواد اذن دخول می خواندم ((تو صدای مرا می شنوی، تو جواب مرا می دهی و..))

دلم به من می گفت... خدایی در جواب با چه لفظی تو را می خواند.

باران می آمد و زمین صحن مثل آینه شده بود. هم تصویر حرم در آن بود، هم قدوم زوآر و هم...

خیلی زیبا بود گاهی هم قطرات باران تصاویر درهم و زیبا را بهم ریخته تر می کرد.

گنبد طلای امام رضا، طلاییِ طلایی شده بود و زمین را که نگاه می کردی، نقش گنبد طلا می دیدی، آسمان را می دیدی....

آدم حاضر جواب را دوست داشتیم، فکر می کردم حاضر جوابتر از امام رضا چه کسی می تواند باشد.

آخر عادت این خانواده جواب دادن قبل از سؤال است.

یک دفعه دلم قفل شد، انگار یکی می گفت، جواب نگرفتی. زمین را نگاه کن، باز هم نفهمیدم، بازم نگاه کن.... اینجا

انعکاس همه چیز، عین زیارت است، حتی به برکت باران زمین هم زائر شده است.

دلم بهم گفت، مگه تو نگفتی آقا سلام، آقا هم جواب داد... آقا سلام... آقا محمدرضا سلام...

بخودم آمدم دیدم همه جا حرم است و همه جا سلام... اصلا زمین و آسمان نمی شناسد، همه دارند ارادت داشتن را یادم

می دهند. ولی من محرم نیستم، که سلام بشنوم.





## دو وجب فاصله

پنجره اتاق را باز کرد ، روبروی حرم بود. یک گنبد و دو گلدسته زیبا

قربون صدقه امام رضا میرفت و حاجتهایش را می طلبید.

کمی سرش را پایین آورد، پنجره اتاق همسایهٔ مقابل بود و پرده اش کنار رفته بود.

دیشب پای منبر می گفتند: حیای نگاه داشته باش، کمی به فکر فرورفت، یک سر و آنهمه قصه

وقتی پایین را می بینی بی حیایی است ، وقتی مقابل را می نگری که حرم آفاست، شیدایی است.

و وقتی سر را به بالا بلند می کنی، لطف است و لطف است و لطف...

بخودش می گفت:

خدایا این امام رضا را ... نه! این من را به امام رضا پناه بده.

چشم بر پنجره باز همسایه بست، تا امام رضا به پنجره دلش سری بزند.



## آن دست که دادند...

مردم ساعتی در صف جماعت صبح منتظر بودند و تقریباً جایی برای نشستن دیگران نبود و با این وجود هنوز نماز گذاران بدنبال جا می گشتند.

محسن با صدای امام جماعت بلند شد و آماده اقامه نماز شد

دید جوانی که در سرمای هوا، وضو ساخته بود و بر چهره اش از آب سرد وضو، بخار بند می شد، منتظر یک دعوت است با چشم به او گفت: بسم الله.

خنده بر صورت جوان گل کرد. (قد قامت الصلوة)

نماز تمام شد. احساس خوشایندی داشت. شنیده بود جا دادن در صف جماعت، چه برکاتی دارد، اما نچشیده بود. خدا حافظی کردند.

روز آخر بود و باید با امام رضا وداع می کرد. خود را به زیر بقعه مبارک که حضرت رساند.

نمیدانست چه شده است. خادمین حرم، برای نظافت درها را بستند. او مانده بود یک آرزوی بزرگ، دو رکعت نماز شوق در کنار ضریح خواند. دلش حال آمد. انگار دلش می گفت: آن دست که دادند، همان دست گرفتند.

گویا آن دو رکعت که به جوان خوشآیند شده بود، هدیه اش این دو رکعت بود، که به جانش نشست.



## دلّم را خاکی کردم

بعد از نماز صبح بود و مردم به سوی خانه های خود می رفتند .

صحن ها خلوت شده بود و خادمین صحن ها را آب و جارو می کردند و زائرانی به نیت تبرک، به آنان کمک می کردند.

قدّم کوچک بود و دلم می خواست، ولی جرأت درخواست کردن نداشتم.

به آن پیر و خادم گفتم: آقا، می گذاری من هم جارو بزنم؟ بابایم خنده ای کرد و هیچ نگفت، شاید منتظر جواب منفی بود

خنده آن پیر مرد گل از گلم شکفت.... بیا پسر،

آنقدر بد جارو کردم که همه گرد و خاک را به سر روی خودم پاچیدم و بعد هم جخالتم زده کنار کشیدم.

پدرم دستی به صورتم کشید و مرا بوسید.

هنوز آن لباس خاکی آنروز را دارم، بوی امام رضا می دهد.

هر وقت دلم تنگ می شود، یکبار دیگر هوس جارو کردن حرم بصرم می زند.



## زیارت فراموش نشدنی

دوست داشت، آتش را در صحن نفس تازه کند.

هر چه دنبال بلیط رفته بود، به در بسته خورده بود. خاطره خوش سالهای گذشته در سرش می پیچید و هوایش می کرد.

خوانده بود، آدمها برای درک آتش حتی یکسال صبر می کنند تا آتش را درک کنند.

راستش را بخواهی نمی فهمید، درک، اصلاً به چه معنی است.

اما فکر می کرد، درک همان بودن است. بودن در مقابل ضریح، گنبد و بارگاه و یا بهتر آنکه در سایه خورشید بودن.

خلاصه به هر بهانه ای یادش می کرد. تلفن زنگ زد، کد ۵۱۱ بود. همان کد آشنای مشهد.

الو، بله بفرمایید. صدا قطع و وصل میشد. بفرمایید.

سلام. شما... نه، انگار تلفن هم، راه نمی داد. گوشی را گذاشت.

تلفن زنگ، باز هم... الو سلام خوبین، کجایین شما؟ من کجایم؟ میدونی که اونجا که میخواستم نیستم. نه بابا هستی. خودتم

نمیدونی، من الان دیدمت. برو بابا... حالمو بگیر. چون محمد می گم. دم ضریح ایستاده بودی. دلم گرفت مگه می شد، قطع

کردم. البته بعد از خداحافظی.

دیگه دلم دم ضریح بود. انگار یکی جای من اونجا ایستاده بود. یعنی هم جای خودش هم جای دل من.



کارش نوشتن بود، خیلی دلش می خواست برای امام رضا بنویسد.

یاد حرفهای استادش افتاد، که می گفت: عقیده آدمهای ولایتی با امام رضا کامل می شود.

هر وقت که میرفت زیارت، نه بار به نام پسر، به امام رضا سلام می داد و چهار بار به نام پدر، مثلاً می گفت: سلام ای پسر رسول خدا تا اینکه میگفت سلام به پسر موسی ابن جعفر و بعدش خودمونی تر می شد.

سلام ای پدر جواد الائمه تا آخرش سلام ای بابای مهدی...

بعضی وقتها به باباش قسم می داد، بعضی وقت ها به پسرش، نمی دونم کدومش کاری تره، آدم کسی رو به جون باباش قسم بده یا به جون پسرش.

فکر کنم هر کسی یه راه براش گذاشتن. اما استاد ما به ما می گفت: امام رضا پسری است.

خدا میدونه هر وقت نماز میخوندم و میخواستم خدا را قسم بدهم، می دیدم در مقابل جواد، همیشه سائل حاضر آماده هست.

اینبار که حرم برم، مثل یه سائل میرم و به جواد قسمش میدم.

میخواستم، از امام رضا بنویسم، از جواد امام رضا نوشتم.

امام رضا یه جواد داره و یه دنیا سائل، جواد پسرشه، سائل رعیتش.



پله های چوبی چند تایی که به صورت گرد می چرخید و هیچ حفاظی نداشت و پسرک کوچولو بدون هیچ واهمه آن را بطرف پایین طی می کرد .

مادرش بی دل بود و همه اش می ترسید که کودکش بیافتد و پسرک معترض بود که چرا مادر این چنین واهمه دارد .

پسرک افتادن را تجربه نکرده بود و مادر افتادن فرزندش را نمی خواست تجربه کند .

پسرک از اتفاقی که می افتاد خبر نداشت و مادرش از اتفاقی که ممکن بیافتد بی خبر نبود .

پسرک، دلهره مادرش بود برای آنچه که هنوز واقع نشده بود .



## شیشه و سنگ

پدر برای پسرش قصه شیطان را می گفت: هر وقت به جلد آدم برود نشانش کارهای بد است که از آدم سر می زند. ملاک کارهای بد هم آنهایی بود که در حوصله پدر نبود، نه آنهایی که اصلا بد بود. پسرک هم با لجاجت به اصرار پدر، نه که نمی پذیرفت، بلکه نمی خواست رضایت دهد.

آخم و تخم پدر کار را به جایی رساند، که آخر قصه را جمع کرد و این چنین ادامه داد، پسر شیطان را برو از پنجره بیرون بیاورد تا دیگر به تو نگوید کار بد کن تا ما با هم دوست شویم.

پسرک هم شیطان را بقول بابایش جای دور ریختن، یک جایی قایم کرد تا بعدا دوباره سر وقتش، شیطانی را از سر بگیرد.

اسمش نیما بود. نه اسم اصلیش، آخر دیروز یه پسر بچه ای را دیده بود که اتفاقا، هم سن بودند و هم بازی. سن بازی برای هر کس متفاوت است بازی بچه ها را جدی می گیریم و بازی بزرگان را شوخی، چه شوخی بی مزه ای به بچه اش می گفت پسر در بازی مواظب باش کارهای خطرناکی نکنی و حال آنکه به خودش نمی گفت.

سنگ، با دست پسرک دوست شده بود برای دیدار باشیشه، ولی این را نه پسرک می فهمید و نه پدرک خبر داشت.

جالب آنجا بود که هیچکدام نمی دانستند، طرف مقابل نمی فهمد عاقبت کار را، ولی پسرک براستی نمی فهمید که شیشه با سنگ چه می کند ولی پدرک می فهمید.

آخر پدر این پسر کوچک، نه سنگ را برای پسرک و نه شیشه را برای سنگ می دانست و حال آنکه پسرک سرنوشت خود را با شیشه و سنگ گره خورده می دانست.



## برق اسکانس، برق کفش

نقشه می کشید که چه بکند یا چه نکند. پدرش از آن طرف خیابان می پایید تا مشتری نبرد و پسرک کوچک که قدرتی در دست نداشت کفشهای مردم را واکس می زد.

گاهی هم خسته می شد و فرچه را روی زمین می گذاشت اما باز مثل همیشه کفش های مردم را براق می کرد.

در کف کارش مانده بودم نگاه بغض آلود پدر آنهم آنطرف خیابان و.....

کمی صبر کردم، رفتم کفشم را در دستان پسرک دیدم. دقتم به آخرین بخش کار او بود.

دستهای کوچکش توان فرچه زدن را نداشت برق نگاه پسرک به ۲۰۰۰ تومانی در دست من بود و نگاه من به برق کفشهایم. یواشکی دستش را به داخل کیسه سوراخ زیر پایش برد و کمی وازلین به کفشهایم زد.

هم زودتر و هم بیشتر براق شد. اگر توان نداشت فکر که داشت.

۲۰۰۰ تومانی را به پسرک دادم هم پسرک خندید و هم پدرک.





## دل شکسته بدتر از سر شکسته است

پسرک گریه می کرد و به پشت پدرش قایم شده بود و دلداری پدر فایده ای نداشت .

به پدرش می گفت تو به من گفته ای بازی نکن و دل مرا شکسته ای اگر سر مرا شکسته بودی بهتر بود.

پسرک می گریست و پدرش به خنده ای او را آشفته تر می کرد . پدر برای آرام کردن دل شکسته پسر دستش را به سر گرفت و آخ و اوخ کرد .

پسرک خندید و گفت سر شکسته تو ، راستی راستی شکسته است و در حالیکه دوباره می گریست می گفت : ولی دل من راستی راستی.....

پدر وقتی دید نوازش و نمایش کاری انجام نمی دهد دست از سرش برداشت تا دست از دلش بردارد .

یک آغوش گرم دا شکسته پسرک را به سر نشکسته پدرک جوش داد و دوباره رفیق شدند.



## لالایی بی سر صدا

پدر لالایی می گفت تا پسرک بخوابد آرام آرام لالایی می کرد .

صدای بابا آنقدر آرام شد که ناگهان خاموش شد و دیگر صدای لالایی بگوش نمی رسید .

پسرک سر بلند کرد، دید پدرش خوابیده است .

از فردا به پدرش می گفت :بابا از امشب یک لالایی بگو که من بخواب روم .

شب دوم که باز پدرش لالایی می خواند هر دو بخواب رفتند .

فردا شب پدر به پسرک گفت از لالایی خوابت برد؟ پسرک خندید و گفت کدام لالایی؟

پدر گفت همان لالایی که نگفتم .



## نقاشی روی دیوار

پسرک گریه می کرد، علت آنهم این بود که روی دیوار نقاشی کرده بود و پدرش او را دعوا کرده بود .

پسرک با خود نق نق می کرد، خودش که دیوار را نقاشی می کنی همه می گویند دیوار تمیز شده است ولی من که نقاشی

می کنم، می گویند کثیف شده. پدرک او را بوسید و یک دفترچه نقاشی داد .

فردا باز دید پسرک روی ورق پاره ای از آن دفترچه نقاشی دیروز را کشیده و دوباره به دیوار چسبانده .

پدرک دیوار را می دید ، پسرک دوست داشت او را ببیند .

پسرک آخرین صفحه سفید دفتر نقاشی را یک دیوار تمیز کشید .

ولی خودش از این نقاشی آخر، هیچ خوشش نمی آمد و فقط برای دل پدرش کشیده بود.

اما، پدرش ، برای دل پسرش دیوار را نمی خواست.



## کلاس آزادی

روز اول رفتن پسرک به مدرسه بود و لباس تمیز و آراسته به تن کرده بودند .

پسرک مدرسه را تجربه نمی کرد، آزادی را تجربه می کرد، از تذکر های همیشه گی در خانه نجات پیدا کرده بود .

پسرک پایش را که در مدرسه گذاشت، خداحافظی هم یادش رفت، چه رسد به سلام.

از آن روز به بعد خانه به این کوچکی را در و دیوار می دید و مدرسه به آن بزرگی یک کلاس چهار دیواری .

آخر نقش پدرک را در مدرسه ، معلم بازی می کرد و نقش پسرک را در منزل ، کسی دوست نداشت بازی کند.

برای همین هم پدرک برای پسرک خود را زنگ تفریح کرد و دیگر بی خود، به پروپای او نمی پیچید.

از آن روز به بعد ، پسرک در کلاس هم که بود ، دلش برای نقش پسرک در منزل ، تنگ می شد.



در صف جماعت در مسجد امام صادق علیه السلام در میدان سید خندان نشسته بودم، اذان می گفتند.

محراب مسجد بسیار زیبا بود.

چشمم به نوشته ای افتاد نوشته بود

(هزینه این .... توسط آقای ....) کمی فکر کردم آدمی چقدر بر هزینه زندگی می کند.

از هزینه سنگین چنین محرابی بر می آید ولی چرا؟ از گذشتن از نام خود بر نمی آید.

از پول شاید بتوان گذشت از نام نمی شود

هرکی بتواند خودش را پاک کن، زندگیش مشق دیگران می شود.